

ناگه در آن سیاهی شب گردد آشکار
 با هفت تیر لرزان، انگشت لاغری
 لرزد میان ماه من و غرثش پدر
 چون بید ریشه کن شده‌ای، جان مادری !

من غرق این خیالم و لغزیده پای او
 در گل نشسته کفش فریبای نازنین
 گوید « بهین » - دل من بیند در این دو حرف
 بالای آنچه معنی عشق است در زمین !

دانم در این دقیقه - اگر هم شبی نبود -
 عشق منش چو آتش سوزان بدامن است
 ایکاشکی: زمانه همین جا بسر رسد
 تا هر دو جان دهیم و بدانم که از من است !

||

یاد آیدم بشعری کز روز کودکی
 در یاد خود سپردم از بیم اوستاد
 آنروز اگر چه یاد من از معنیش رمید
 امشب بهیر معنی آن نیستم بیاد :

« از شامگاه ، باران آغاز گشته بود »
 و ز خواب جسته زود ترك باد خشمگین
 گاهی دریده پیرهن نارون بغیظ
 گاهی بنخشم بر رخ دریاچه داده چین

گوشم بیاد بود و دلم خون زبار غم
 ناگاه باز شد در و خورشید من دمید
 زانو زد و بخاری خاموش را گذاخت
 با مقدمش نهیب زمستانی آرمید

پس ایستاد و بند کمر باز کرد و کند
 سنجاب دلبری که از آن میچکید آب
 بند کله گشود و فرو ریخت ناگهان
 بردوش او ز خرمن گیسویش آفتاب

پهلوی من نشست و مرا نام برد و من
 نه دیدمش بروی و نه دادمش پاسخی
 دستم گرفت و بر کمر خویش حلقه کرد
 بی اعتنا چو دید مرا با چنان زخی

زان پس زشانه های سپید برهنه اش
 برچید رشته های دل افروز زرنشان
 خم گشت و گونه من برشانه تکیه داد
 افشاند روی آنها گیسوی زرفشان

ها، این همان بتی است که با عشقی اینچنین
 از مستی و غرور بدین عشق تن نداد ؛
 اندیشه های پست زبون را رها نکرد
 خود را ز شور بوالهوسیه با بمن نداد ؛

لیکن شرار عشق که گه چیره میشود
 امشب دمی به بوالهوسیهاش چیره شد
 زینروی درمیانه بزمی که چیده بود
 یاد من اوفتاد و بر این یاد خیره شد

آری، بیاد من که زبیداد عشق او
 در دیده ام قیود جهانرا شکسته اند!
 بر یاد من، که خلقم دیوانه خوانده اند
 اینجا مرا چو مردم دیوانه بسته اند!

پس بسته بود و بزم و طرب را نهاده بود
 کاید در آن نهب زمستان بدیدنم
 من لحظه‌ای بدیده او دوختم نگاه
 دریافتم که معبد آن دیدگان منم!

یک چند لمحّه با دودلی رفت و خیرگی
 سرگشته بود عقل و ندانست کار چیست!
 چون عقل باز آمد و حیرت فرو نشست
 معلوم شد که چاره من پیش یار چیست

دیدم در آن دقیقه سراپاست زان من
 با آنهمه فسونگری و ناز و دلبری!
 تاجاودان چرا نبود اینچنین که هست؟

تسخیر عشق و روح من، این ماه، این پری!

پس دسته کردم آنهمه گیسوی زرفشان
 پیچیدمش سه بار بدور گلوی او !
 چندان کشیده داشتم این رشته طلا
 تا مردوقیر گون شد چون شام ، روی او !

چون بر گهای گل که بزنبور انگین
 بندد میان هستی و مستی در جهان
 پلکش بروی مردمک دیده بسته شد
 بی درد و رنج ، مردم چشمش در او نهان !

بار دگر گشودم آن پلکهای نرم
 سرمست چشم آبی خندان او شدم
 از گردنش گشودم آن گیسوی دراز
 محو پرستش لب و دندان او شدم

بار دگر شکفت و درخشید گونه هاش
 در زیر بوسه ها و لب آتشین من
 لیکن کنون دگر سراو تکیه کرده بود
 بر روی قلب و سینه اندوهگین من

آری هنوز این سرزیبای دلفروز
 بر شانه من است و هنوز آرمیده است !
 بر گونه هاش خنده صبحی است لاله رنگ
 روی لبش تبسم عشقی رمیده ، است !

خرسند و شادمان بنظر میرسد از آنک
 جز عشق ، هرچه بود زپیشش گریخته !
 او نیز ، جز بمن که بر او سخت عاشقم
 از هرچه بوده در همه عالم ، گسیخته !

صبح است و بینمش که همه شب زخر می
 بردوش من بمستی و شادی غنوده است
 نه لمحهای ز پهلوی من گشته است دور
 نه لحظه‌ای زبان بشکایت گشوده است ! «

|||

خوابم نمیرد که زپیشم نمیرود
 کفش بگل نشسته زیبا و نازنین
 تا پلکهای خسته‌ام افتد بروی هم
 بانگ « بهین » بگوش دلم افکند طنین !

باران فرو نشسته و آن ابر دل سیاه
 از هم دریده ، هر طرفی رفته تکه ای
 گوئی بروی پیرهن نیلگون شب
 افتاده جا بجای ، گریزنده لکه‌ای

بردشت بیکران بنفش و کبود چرخ
 در لابلای ابر تنک ، ماه میدود
 چون دختری که گمشده در کوه و سنگلاخ
 تنها و ترسناک پی راه ، میدود

شب میرود بکندی و گوئی پیای اوست
 آن کفشهای غرق گل نازنین او
 مرغ سحر بناله «وای» است و گوش من
 هر دم «بهین» او شنود در طنین او !

۳۰ ر ۱۳ تهران



مشرق آرزو

۱

بزرگی ، از خلال نارونها
کنار کوه میتابید خورشید
پریده رنگ ، گیتی خواب میرفت
پریده رنگ میخواستید خورشید

زگرما سایه های شامگاهی
هنوز آتش دم و تابیده بودند
بر دیوارها ، زیر درختان
دراز افتاده و خوابیده بودند

کلاغان باز میگشتند از دشت
بسوی لانه میرفتند نالان
از آن امواج زرین میگذشتند
بسنگینی و سختی سینه مالان

بشاخ بید گنجشکان برشور
بیابی جنگ میکردند و فریاد
پروبال هم از بیخوابی روز
بعشق خواب میدادند بر باد

دل‌م درسینه چون گنجشک درشاخ
 پیای می‌تپید و بال میزد
 لبش از دورگاه آرزوها
 برویم خنده اقبال میزد

بهر گامیکه میپیمودم از راه
 بمن فرسنگها نزدیک میشد
 چنان نزدیک، مویش حلقه می‌بست
 که در چشمم جهان تاریک میشد

خدایا! دل‌تپیدنهای بیگانه
 مرا جز مرده دیدار او نیست
 ولی اینجا که من مهمانم امروز
 که هرگز مشرق آن آرزو نیست

از این غافل که یاک شب در همه عمر
 خروس بخت، بی‌هنگام خوانده است
 نهانی میزبان نازک اندیش
 من و او را بصر ف شام خوانده است

||

زبام آسمان ماه دل‌افروز
 بیام خانه‌ها پاشیده مهتاب
 نشسته در میان چشمه نور
 چوشیرین در میان چشمه آب

دلم هر لحظه میریزد از این بیم
 که چشم مهر، بر این ماه باشد
 میان مهر و مه این شب که باقی است
 از آن چون گیسویش کوتاه باشد

چنان در تاهم از جان دادن شب
 که گوئی میکند جانم بدندان
 نهان در سینه میگیریم که ای صبح!
 «مخند، آفاق را بر من مخندان» *

مرا از مردن هر لحظه رنجی است
 که جای شادی از دیدار او نیست
 بعمری گر فروشد آرزوی
 مرا جز عمر این شب آرزو نیست

نسیمش سوده گیسو بر بناگوش
 کسی بر لاله سنبل تاب داده
 بناگوشش نهان در جعد گیسوی
 گلی پنهان، گلی بر آب داده

پیش میزبان نکته پرداز
 چو بلبل گشته مست راز گفتن
 که چون گل در بهارش يك سخن نیست
 که نتوان با سخن پرداز گفتن

* این مصرع از نظامی است.

رسانده قصه را اینجا که در عشق
بنای هجر و ناکامی از او بود
نکردم مستی و خامی نکردم
همه سرمستی و خامی از او بود

پرس از وی ز آدم تا با امروز
کسی معشوق را دشنام داده است ؟
پرستشگاه از کف رفته‌ای را
پلید و دیو و زنگی نام داده است !

همین اشعار چون شمشیر او بود
که ما را عاقبت از هم جدا کرد
همه ناکامی ما هر دو از او است
همه او کرد و پندارد خدا کرد !

نگاهم میکند دانا، که یعنی
اگر داری، جواب این سخن چیست ؟
هنس گویم که این گفتم از این پیش
چو او می نشنود تقصیر من چیست ؟

اگر من ناسزائی گفته‌ام هیچ
جدائی ما، نه از این ناسزا شد
که من این ناسزا آن روز گفتم
که او بی موجهی از من جدا شد

اگر جز ناسزا میگفتم آنروز
 چه الفت بود جانم را بجانش؟
 و گر با رفتنش آرامشم بود
 چه فرقی داشتم با دشمنانش؟

در اینجا میزبان خنده بر لب
 بنرمی پرسد از آن ماهر خسار
 که هرگز میتواند هیچ عاشق
 شود معشوق معشوق دل آزار؟

بدین پرسش زسرتا پا شوم گوش
 که پاسخ بشنوم از گلعداری
 برخساری بریزد سرخی شرم
 ز لعلی مرزده برخیزد که « آری ! »

ز شاهان برترم امشب در این بزم
 که در این عشق، شاهان را محل نیست
 شبی شیرین تر از این شب که دارم
 شب « فاروق » در ماه عسل نیست !

ولی افسوس شب از نیمه بگذشت
 حدیث آرزو نا گفته واماند !
 سراسر دردها گفتیم و پیداست
 که درد عاشقیها بیدوا ماند !

به بستر خفته‌ام نالنده از هجر
 خیالش بر سرم بنشسته چون ماه
 شبی بینم چو روی دوست روشن
 رهی بینم چو عمر خویش کوتاه

چو این ره بود و این شب بود و تنها
 گرفتم دستش و تا خانه بردم
 زبانگ کفش او در راه خاموش
 همه ره، لذتی دیوانه بردم

در آنجا ایستادم اندکی دور
 بدر نزدیک گشت و کوبه برداشت
 بمن می گفت: «من رفتم» - ولیکن
 نمیکوید و از هجران خبر داشت!

گل مریم

۱

گیسوی پرشکنش ریخته بود
مشک ، بر بالش و بر بستر او
هر زمان از تب گل میانداخت
گونه از گل نازک تر او

ماه می تابد از دامن شب
نرم ، بر گردن چون سیمابش
همه آرام سخن می گفتند
که سخن ها نر باید خوابش

مادرش نبضش ناگه گرفت
بانگ برداشت که ایمانم سوخت !
دخترم سوخت ، بدادم برسید
آتش قهر خدا جانم سوخت !

چه شد امشب که دگر ساعتهاست
سخت میسوزد و آهی نکند !
خواب هم نیست ، ز چشمش پیداست
پس چرا هیچ نگاهی نکند !

دخترم ، جان دلم ، جان عزیز
 شمع امید ؛ چرا می سوزی ؟
 آتشت بر تن مادر افتد
 این چه بزمی است که میافروزی ؟

شوهرش دست گدازنده گرفت
 برد آن آتش سوزنده بلب
 آتشی یافت از آن دست لطیف
 بر لب خویشتن از گرمی تب

اشک از دیده مادر میریخت
 خرمن هستی دختر میسوخت
 چند شب بود که این شمع امید
 همه شب از پاتا تا سر میسوخت

گفته بودند طیبیان آفرور
 کاین شب آخر بهجران تب است
 سرخط رفتن و فرمان درنگ
 هر دو در دست همین نیم شب است

نه صدائی ، نه خروشی ، نه دمی
 مرده ای بود که میزد نفسی
 گاه و بیگاه چنان میلرزید
 که پردهرغی و لرزد قفسی

شام ، با کندی و سنگینی و ناز
میخرا مید و در این بند نبود
شب که چون مادر حسرت زده ای
در غم مردن فرزند نبود !

کند میرفت و ندانست کسی
کندی او پی آزار من است
زانکه این خسته که درخیمه اوست
دلربای من و بیمار من است

این شب تیره ، گر آخر شب اوست
بی سحر ، شوهر او نیست ، منم !
وانکه تا روز قیامت سوزد
بخدا مادر او نیست ، منم !

کاش کاین بیخردان میکردند
بر دل خسته من هم نظری
یا چو پروانه امان میدادند
که ز من بر سر او بال و پری

چند شب بود که تا صبح نبود
یاد خوابی و خیال قوتی
دیده ام تا که بهم میافتاد
میگذشت از نظرم تابوتی !

چشم پر جادوی افسونگر تو
 میرود ای مه ! کرتاب افتد ؟
 وین تن پاک تر از یاس سپید
 ای « گل مریم ! » در آب افتد ؟

وای ، گر چشم تو در خواب رود
 به چه امیدی بیدار شوم !
 ورتو رفتی و من اینجا ماندم
 با چه نیروئی در کار شوم !

دیده ای حالت گنجشکی را
 که شبانگاهش آواره کنند ؟
 پرزنان تا بسحر نالیدم
 کای خدا ! کی دل شب پاره کنند ؟

چون سحر شد دلم آرام گرفت
 کم کمک مردم ، خاموش شدم
 زانهمه پر زدن و بال زدن
 ناتوان گشتم ، بیهوش شدم

تن من بود بویرانه من
 روح من بر زبرخانه او
 صبح را دید بشمععی تا بید
 که سحر سوخته پروانه او

پرسد از من که پس از بیهوشی
 آنچه گفتم تو مگر نشنیدی؟
 خجالتم زد، که چو بگشودم چشم
 مادرم گفت: که را بخشیدی؟

راست میگفت: به بیهوشی ها
 پیش خود روی ترا میدیدم!
 شوهرم دست مرا می بوسید
 من گناهان تو می بخشیدم!

اندر آن نیمه شب وحشت زای
 بود در مغز سرم ناقوسی
 گفتم این کوس رحیل است مرا
 وین توئی دست مرا میبوسی!

چشم بگشودم و دیدم همگان
 بر سر بستر من درء جیند
 اشک در چشم و بلب خنده شوق
 در بر روز، به نفرین شبند

مادرم بوسه زنان می پرسد
 شاد و خندان، که چه خوابی دیدی؟
 بکه گفتمی که ترا بخشیدم
 در چنین حال که را بخشیدی؟

بزبان گفتم با آنده و درد
 سرموئی خبر از اینم نیست
 ته دل گفتم افسوس که او
 باز هم بر سر بالینم نیست !

۱۱۱

ماه تاییده بر آن پاره ماه
 فتنه‌ای بوده و فتنانه شده
 زین سخن گفتن عشق انگیزش
 دل من واله و دیوانه شده

دستاو بوسم و گویم با اشک
 بتوام دسترس ایماه نبود
 آمدم تا بر تو جان سپرم
 در بیستند و مرا راه نبود!

بها نه

هنوز آنکه که زیر دخمه شب
مرا خورشید ، تنها میگذارد
خیالش در سیاهی کورمالان
بروی قلب من پامی گذارد

هنوز آنکه که دور از خلق و لرزان
افق را مه بدامن می نشیند
تن چون زینفش لرزنده در اشک
میان دیده من می نشیند

هنوز آنکه که می لرزد بصدناز
بیرگ گل سرشک صبحگاهی
بروی چون گلش می لغزد از عشق
در آن گلبرگ ، اشک بیگناهی

هنوز آنکه که بی هنگام از آن دور
پی شب میدود بانگ خروسان
زلای پرده ها ، با پرتوماه
نگاهم میکند چون نوعروسان

در این دهسال عمر رفته بر باد
مرا بی یاد او يك روز و شب نیست
بت من اوست ، چشم و لب بهانه است
و گرنه هر بقی بی چشم و لب نیست !

۳۰۹۳۲۸ تهران

آئینه شکسته

شب رفته بود و دیدهٔ افسون فروش ناز
درمستی سپیده دمان غرق خواب بود
شبم بگونه های گل ازمستی وصال
جان می سپرد و منتظر آفتاب بود

چون واپسین سرشك عروسان بگناه صبح
می گشت گرد چشم سحر گاه ستاره ای
میسوخت از شرارهٔ خورشید ناپدید
چون جان عاشقی، بافق ابر پاره ای

بیدار گشت دختر دوشین ز خواب عشق
با آنکه دوش هم بدرستی نخفته بود
دید آن شبان تیره که خاموش میگذشت
دارد چه رازها که بدو کس نگفته بود!

شرمنده واپسین دم شب را بحجله دید
چشمش بسقف خوابگاه تازه خیره شد
از سقف خوابگاه نوین، نقشهای نو
شوری در او نهاد که بر خواب چیره شد

چشمش بسقف و عمر گذر کرده با شتاب
 از آن دو چشمه، نرم تر از آب، می گذشت
 شیرین و تلخ آنچه بعمری شنید و دید
 از دیده اش بنرمی، چون خواب، می گذشت

یاد آمدش نخست بسقفی که پیش از این
 تا صبح دیده بود، بر آن سقف دیده بود
 زان پس بدان دریچه که بانگ خروس را
 تا گوش او شنید، از آنجا شنیده بود

از وزن خیال نگاهی بخانه کرد
 گنجشکها هنوز پروبال میزدند
 دنبال او که هر سحری جست ودانه ریخت
 بر شیشه بال و پر چو همه سال میزدند

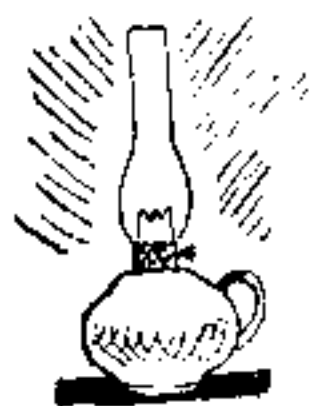
بر روی میز دید کنار اطاق خویش
 در زیر گرد مانده، کتابی و دفتری
 خود را نشسته دید در آنجا - ز حجله گاه -
 با حسرت زنی که ببیند بدختری

یاد آمدش که آنجا شبهای امتحان
 تا نیمه شب نخفت و سحر هم رجا پرید
 لیک آن شبان، نخفته پریدن جواب داشت
 دوش از چه رونخسید، امشب چرا پرید !!

از زیر چشم، خیره نگاهی بخته کرد
 کای بخت خواب رفته ! تو کان آرزو نه‌ای !
 پس آن امید و آرزوی نازنین کجاست ؟
 عمری چگونه با تو سر آرم ؟ که او نه‌ای !

غافل که آرزوها ؛ این دلبران شوخ
 تا شام وصل دامن جانان گرفته‌اند
 زان پیشتر که شب رسد و نوبت وصال
 با زردی غروب، ز آفاق رفته‌اند !

۳۰۲۱۰۲۶ تهران



فرشته صحرا

دل خسته‌ام ، محو بالاش بود
دو چشمم بندو چشم شهلاش بود
تنیده ز سیماب لرزان ماه
یکی پرده بر چهر زیباش بود
دلم رشك میبرد بر سایه‌ام
که افتاده آن لحظه در پاش بود
بر آشفته ، چون ربه النوع عشق
بید گشتن چرخ دعواش بود
وز این مهر و ماهی که عاشق کش است
ز خشم درون ، گرم پر خاش بود
نه در دشت ، جز باد ، جنبنده بود
نه جنبنده در باد ، مأواش بود
و گر بود جز ما و جز بانگ ما
همان مرغ شب بود و آواش بود
در آن دورها ، کوه در زیر برف
بخواب گران گواراش بود
نگاهی بشب کرد و لرزنده شاخ
که از جنبش باد غوغاش بود

پرسید از من که در خون ما
 مگر نطفه بوم و خفاش بود؟
 بجز ما و جز بوم و خفاش کیست
 کز آبادی و نور، پرواش بود؟
 دریغاکه من هرچه دارم بیاد
 همین کاسه بود و همین آتش بود!
 زبانگش که آهنگ لرزنده داشت
 مرا بود پیداکه سرماش بود
 در آغوش اگر میفشردم تنش
 چه جایی به از این؟ - همین جاش بود
 مرا خنده آمد از آن پرسشی
 که چون شهد، شیرین زلبه اش بود
 بدو گفتم ای مه! ز گردون مبین
 گناهی که خود ریشه از ماش بود
 بدان هرچه پیش آیدت از بدی
 کز آن دختر مست عیاش بود
 براندم در آنروز از خویشتن
 که عشقی چو خورشید و مه فاش بود
 بخواندم در این شب بسودای عشق
 که از اختران بیم و سوداش بود